

## "آن شب"،

## من تماشاگر مرگ خود بودم

تقریباً بیست و پنج سال پیش، من تماشاچی "مرگ خود" در زندان اوین بودم. نمی‌دانم بند دو یا سه بودیم. در هر حال، اولین اطاق طبقه پائین که نصف اطاق‌های دیگر بند و اگر درست تخمین زده باشم، چهار متر در شش و یا هشت متر است و حدود بیست الی سی نفر در آن زندانی بودیم. از چهاردهم تیرماه که به اوین آورده شدم، این دومین اطاقی بود که در آن سر می‌کردم. ترکیب ساکنین اطاق متفاوت بود ولی می‌شد آن‌ها را در چهار گروه دسته بندی کرد.

۱- دو نظامه‌ها، کسانی که در دوره‌ی "اعلیحضرت" نیز زندانی بودند. مثل خودم.

۲- کسانی که قبل از "فاز نظامی" به خاطر فروش نشریه و مشابه آن دستگیر شده و در شرایط جدید گیر کرده بودند.

۳- مشکوکین. کسانی که به قول خودشان از طریق "قیافه‌شناسی" در خیابان‌ها شکار شده بودند.

۴- مجاهدینی که در خانه‌های تیمی دستگیر شده بودند و ساکنین اطاق به آن‌ها به چشم اعدای‌هایی که امروز و فردا "می‌زندشان" نگاه می‌کردند. آدم‌های آرامی بودند. همیشه در گوشه‌ای نشسته و نوبت خود را انتظار می‌کشیدند. احساسم به آن‌ها ترکیبی از احترام، دلسوزی و تاسف بود. حیف این جان‌های جوان نبود که طعمه‌ی مرگ زودرس شوند؟

چند نفر از ساکنین اطاق را نیز از قبل می‌شناختم. اگر بخواهم تک تک آدم‌ها را توصیف کنم، حتی اگر بتوانم و صندوق خاطراتم اجازه دهد، باز هم کار بیهوده‌ای است. همه تشنه خبر بودند. خبرها را کسانی که تازه وارد می‌شدند، می‌آوردند. من جزو کسانی بودم که در همان محدوده کوچک و بسته خیلی قدم می‌زدم. تندتند قدم می‌زدم. اینطوری برایم بهتر بود. آرامم می‌کرد.

"آن شب" یکی از شب‌های شهریور بود و اطاق زندگی روزمره را سپری می‌کرد. دقیقاً چه تاریخی؟ نمی‌دانم. حتی شک دارم که اواخر مرداد یا اوایل مهر بوده باشد. من نه آدم دقیقی هستم و نه توانایی ثبت جزئیات لحظات و روزها را در ذهن دارم. اگرچه تصاویر خاطراتم سیاه و سفید نیستند، اما ذهنم مثل دوربین‌های "پولاروید" است، از همان‌هایی که در جا تصویر گرفته شده را ظاهر می‌کند و تحویل می‌دهد. این گونه عکس‌ها به مرور زمان رنگ و کیفیت خود را از دست می‌دهند، اما با کمی دقت، جزئیات ثبت شده در آن‌ها را می‌توان دید. انکار این تصاویر و جزئیاتشان ممکن نیست، زیرا که وجود دارند، حتی اگر کیفیت نداشته باشند. این‌ها را به این دلیل نوشتم که اگر کسی مدعی شد که فلان روز بود و نه بهمان روز، به دروغ‌گویی متهم نشده باشم.

ساعت خاموشی ۹ شب بود، هرچند که خاموشی واقعی وجود نداشت. هم فشار نگهبان‌ها و هم خواست ساکنین اطاق بود که نظم شب و روز رعایت شود. شب، فرصتی‌ست برای زندانی که خودش باشد، به خانواده‌اش فکر کند، یواشکی گریه کند، آنچه را که در بازجویی‌ها باید بگوید مرور و در ذهن خودش سازماندهی کند، با ترس‌هایش کنار بیاید، خستگی انتظار و بلا تکلیفی را از تن و روان به در کند و اگر بخت یار بود، اگر کابوس مجال داد، بخوابد. آن شب نیز برای خواب آماده می‌شدیم. آماده شدن برای خواب مراسم داشت. مراسم خواب! با چاشنی دائم لجبازی‌ها، کوتاه آمدن‌ها، شوخی‌ها و خنده‌هایی

که بی‌موقع گریبان همه را می‌گرفت. خنده وقتی بیاید و جلوی آمدنش را بگیری، خود باعث خنده بیشتر می‌شود. خنده‌های نیمه‌شب، خنده‌های هیستریک هستند. پتوها نیز می‌بایستی عادلانه تقسیم می‌شدند تا به همه برسد. گاه زیاد بودند و گاه کم. کیفیتشان هم متفاوت بود. برخی پرز داشتند و برای جا انداختنشان کار فنی لازم بود، و بالاخره این که کی کجا بخوابد. آن شب هم مثل شب‌های دیگر زندان بود با همین تصاویر رنگ و رورفته‌ای که نشان دادم. داشتیم دراز می‌کشیدیم، یا دراز کشیده بودیم، یا با بی‌خوابی و فکر و تنهایی کلنجار می‌رفتیم که در باز شد و چند پاسدار در آستانه در ظاهر شدند:

— تو، بیا بیرون... تو هم بیا، اوی با توام.

— من؟

— نه... اون یکی، تو بگیر بخواب!

— تو هم بیا... تویی که گفتی من... آره، تو!

گیج خواب و بیداری بودیم. گیج این که چه شده است، چرا؟ برای چه؟ چه می‌خواهند؟ گیج شلوار به پا کردن، از روی دیگری رد شدن، دست و پای بغل دستی را له کردن. آه که گیجی چقدر دردناک است. سه نفر از ما را بیرون کشیدند. انتخابشان "سلیقه‌ای" بود. یکی را دوباره هول دادند که: - تو نه! و یکی دیگر را به جای او بیرون کشیدند. هیچکدام از آنها "سرپوش" نداشتند، یعنی که "کوکلس کلان" نبودند. نگهبان‌های بند خودمان و "زیر هشت" بودند. شوخی می‌کردند، متلک می‌گفتند، می‌خندیدند و در فضای اطاق توهم، ترس، ناباوری به لحظه‌ی آتی و بی‌اطمینانی پخش می‌کردند. اطاق در خودش "قوز" کرده بود. من جزو سه نفر پاشنه در بودم. به خودم فحش می‌دادم که: "خاک بر سرت با این قیافه تابلو که داری!" راه را باز کردند که وارد راهرو شویم و در با تهدید و تشر که: "اطاق بخوابد!" پشت سرمان بسته شد. گیج بودیم. هزار تا حدس می‌زدیم که به یکیش هم باور نداشتیم: "حتما برای باربری یا نظافت می‌برند. شاید هم برنامه جابه‌جایی در بندهاست. ولی نه. اگر موضوع جابه‌جایی‌ست پس چرا نگفتند وسایلمان را برداریم؟" چند تراکت پارچه‌ای متعلق به گروه‌های سیاسی توی راهرو بود. در میان آن‌ها تراکتی از مجاهدین با

عکس سرخ مهدی رضایی توی چشم می‌زد. شروع کردند به نوار نوار کردن پارچه‌ی چلواری همان تراکت. پارچه، راحت مثل آب خوردن جر می‌خورد. آن روزها هنوز "چشم بند" تولید نشده بود. به هر کدامان یکی از نوارها را دادند: "چشماتونو باهاش ببندین!" نگهبان‌ها همیشه می‌خواهند که چشم‌بند محکم و چند لایه باشد و زندانی چشم‌بند نازک، یک‌لایه و پریدید را ترجیح می‌دهد. همین عمده‌ترین دلیل مشت و لگد خوردن زندانی می‌شود. من در این کار خبره بودم. کنجکاو نگاه کردن و دیدن و از آن مهم‌تر، زیر دستور نرفتن. این شیطنتی‌ست که زندانی دوست دارد و نگهبان از آن بدش می‌آید. چشم‌بندها بسته شدند. نوار را روی چشم‌هایم بستم و از پشت آن که نگاه کردم چشم راستم سفید و چشم چپ قرمز می‌دید. گویا تکه‌ای از مهدی رضایی روی چشم چپم بود. پشت‌سر هم توی راه‌پله‌ها ایستاده شدیم. درهای اتاق‌های دیگر باز می‌شد و در میان سروصدا، توهین، دری‌وری، مسخره‌بازی، متلک، تحقیر و توسری، چند نفر دیگر به جمع ما اضافه می‌شدند و در بعدی، درهای بعدی. نمی‌توانستم سروسامانی به افکارم بدهم: ما را کجا می‌برند؟ برای بازجویی نمی‌تواند باشد. انتخاب‌ها روی موضع سیاسی نیست. اگر برای نظافت می‌برند... اگر برای باربری می‌برند... پس چرا... اصلا چرا من... "خاک برسرت محسن با آن قیافه‌ی تابلوت!" و اتاق به اتاق به صف مان اضافه می‌شد. دست به شانه شدیم. راه افتادیم. دمپایی‌ها به صدا درآمدند. بعضی‌ها سکندری می‌خوردند. شانه جلویی را مهربانانه و اطمینان بخش فشار می‌دادم. با این کار به خودم دلداری می‌دادم.

روز به روز وضع زندان بدتر می‌شد و رفتار نگهبان‌ها بدتر از آن. قدیمی‌ها، آن‌هایی که قبل از تابستان ۶۰ در زندان بودند، می‌گفتند که در اوین از این خبرها نبود. جمعیت زندان تساعدی بالا می‌رفت و گفته می‌شد که بساط شلاق و شکنجه برقرار شده است. از بیرون خبرهای خوبی نمی‌رسید. ترور و فاز نظامی مجاهدین جایی برای تحلیل نگذاشته بود. نماز جمعه به نماز وحشت بدل شده بود. اعدام‌های دسته‌جمعی شروع شده بود. آدم‌ها وارد اوین می‌شدند و پس از اقامتی کوتاه، قبل از سپردن نامشان به خاطر، به سفر مرگ می‌رفتند. کسانی که حافظه قوی‌تری داشتند و می‌توانستند اسم‌ها را به خاطر بسپارند، در روزنامه‌ها

نشان می‌دادند: "این فلانی‌ست. همان که اون ته می‌خوایید و این بهمانی‌ست، همانی که همیشه می‌خندید" همه خود را در نوبت مرگ می‌دیدند. یک میلیون بار به خودم می‌گفتم: "این‌ها می‌کشندم" و یک میلیون و یکبار می‌گفتم: "ولی آخه چرا؟ من که کاری نکرده‌ام!"

این‌ها را یادآوری کردم که بگویم آن شب و در آن صف، خود را با سرعتی سرگیجه‌آور سوار بر قطار مرگ یافتیم. باید این حس لعنتی را کنار می‌زدم. نباید باور می‌کردم. حقیقت نداشت. نمی‌توانست حقیقت داشته باشد. من حتی دادگاه نرفته بودم، پس چگونه ممکن است پای مرگ کشانده شوم؟ حتماً قرار است چیزهایی را در آشپزخانه جابه‌جا کنیم. شنیده بودیم در حال تعمیر آشپزخانه هستند. خود لاجوردی این را در اطاق‌مان گفت. آمده بود و با قدیمی‌ها "گپ دوستانه" زده بود. زندانی‌ها از این که به آنها هر سه وعده فقط نان و پنیر و غذای سرد داده می‌شد، شکایت داشتند. لاجوردی جواب داده بود که: "تقصیر خودتان است. باید خبر می‌کردین که می‌خواهین وارد فاز نظامی بشوین. آمادگی نداشتیم پذیرایی کنیم" شوخ طبع بود، مثل زهرمار! می‌خواست بحث سیاسی راه بیندازد ولی کسی تمایلی نشان نداد. همه دوست داشتند در مورد سرعت رسیدگی به پرونده‌شان، امکانات محدود اطاق‌ها، توالت، غذای سرد و از این قبیل حرف بزنند. او هم از جبهه‌ها می‌گفت، مزاح می‌کرد، کنایه می‌زد ولی آرام بود. همان دم در اطاق نشسته بود. با کسانی که در زندان شاه با او هم بند بودند، بیشتر صحبت می‌کرد و آن‌ها را با اسم کوچک صدا می‌کرد. در آن زمان من هم یک هفته‌ای براساس تبعید و جابه‌جایی در زندان، هم بندش بودم. می‌دانست دو نظامه هستم ولی شناخت بیشتری نداشت.

آره! حتماً می‌برند که در آشپزخانه کاری کنیم، باری را خالی کنیم، چیزهایی را جابه‌جا کنیم. خود لاجوردی گفت. حتی اگر هم دروغ باشد، باز امیدی در آن هست و امید همیشه جرات می‌دهد. جرات می‌دهد که با دستم شانه جلویی را فشار بدهم و جلویی شانه‌ی بعدی را. امیدهم واگیر دارد. سرایت می‌کند. هر چند که ناامیدی و یاس هم به همان اندازه مسریست. در آن قطاری که به سمت ناکجاآباد در حرکت بود، از صندلی امید به صندلی ناامیدی نقل مکان می‌کردم و بالعکس.

از زیر هشت رد شدیم. وارد راهرویی دیگر و راهروی بعدتر و سپس راه پله‌ها، نگهبان‌ها، نگهبان‌های بیشتر و بعد از آن نورها، مهتابی‌ها، نور سفید، نور سرخ، سرخ و سفید، از پشت چشم بند نازک! نمی‌دانم صف‌مان چند نفر بود. فرصتی برای شمارش نبود. فرقی هم نمی‌کرد. از بندهای دیگر به قطارمان اضافه‌تر می‌شد. اکنون دیگر راه رفتن سخت شده بود. یکی می‌ایستاد، دیگری سکندری می‌خورد، دست‌ها از شانه‌ها جدا می‌شد و نگهبان‌ها عصبی می‌شدند و نعره می‌زدند: "هی منافق! کوری؟"، "هی انقلابی! بلد نیستی راه بری؟"، "چشم‌بندت رو بکش پائین دراز، باتوام!" صدای دمپایی‌ها وقتی هماهنگ بود، مثل رژه و وقتی ناهماهنگ بود مثل بازار مسگرها می‌شد. شتلق شوتولوق، ترق و توروق: "برادر چشم‌بندم خوب بسته نیست...". "نگهبان دمپایم یک لنگش دراومد..." صف مدام به هم می‌خورد، در تردید حرکت کورمال کورمال، پاها به هم می‌پیچیدند، نظم از دست نگهبان‌ها خارج می‌شد، همه را رو به دیوار می‌ایستاندند، شیلنگ‌ها، فانوسقه‌ها، ترکه‌ها و مشت و لگدها به کار می‌افتادند، هر کسی سهمی می‌گرفت و بالاخره دوباره سکوت برقرار می‌شد، دوباره کنترل و دستور جریان می‌یافت. نظم دوباره برقرار می‌شد تا دوباره به هم بخورد.

وارد حیاط شدیم. چه هوایی! این هوا را می‌بایست دو لپی تنفس کرد. چه نعمتی است اکسیژن. چقدر خوش‌شانس باید بود که تابستان، آن‌هم شب و آن هم در اوین هوای بیرون را تنفس کرد. من این شانس را داشتم. هنوز هم اگر بخواهم هوای فربخش و پر لذت را توصیف کنم، معیارم هوای آن شب است. دلم می‌خواهد آن دم و بازدم تا ابد تکرار شود. وقتی آن نسیم پیشانی عرق کرده‌ام را نوازش کرد، زمان متوقف شد، ماشین سئوال‌های بی‌جواب در کله‌ام از کار افتاد. همه چیز پایان گرفت، جهان و هستی پس و پیش، گذشته و آینده را از دست داد و در لحظه‌ی دم‌بازدم خلاصه شد. در لحظه‌ی دم‌بازدم! قوی‌ترین پیوندها با زندگی! چقدر دوام آورد؟ نمی‌دانم. از آن زمان‌های بی‌زمانی بود.

فاصله بین بند، راه پله‌ها و راهروها تا ساختمان دادستانی را طی کردیم. به دادستانی که رسیدیم، باز هم هوا دم کرده و بازهم قطار به هم ریخته بود. انگار ریل عوض می‌کردیم. ترق و توروق، ترق و توروق. توپ و تشرهای نگهبان‌ها مثل سوت قطار توی تونل صدا می‌کرد. یک گوشه جمع‌مان کردند.

بین نگهبان‌ها، مسئولین زندان، بازجوها و تصمیم‌گیرندگان بر سر این که کجا باشیم بحث بود. این طرف و آن طرف کشاندنمان. در برزخ بلا تکلیفی، بی‌اطلاعی از آنچه که در انتظارمان بود، عرق می‌ریختیم و اینجا و آنجا چیده می‌شدیم. از پشت چشم‌بند نازک همه‌چیز را، هرچند محو و تار می‌دیدم. چشم‌بندی که روزی در جایی به عنوان تراکت تبلیغاتی آویزان بود. راست سفید، چپ سرخ. بالاخره توانستند به توافق برسند و در گوشه‌ی فرورفته‌ای از سالن جمع و دقایقی به حال خود رهایمان کردند. آزمایشی موقت برقرار شد. باز پرسش‌ها به کله‌هایمان هجوم آوردند. چرا اینجا هستم؟ باید به ترتیبی، به بهانه‌ای چیزی از نگهبان بپرسم. اما نه! نباید بیگدار به آب بزنم، نباید تابلو بشوم. میان جمع ماندن و در آن گم شدن، بهترین استتار است. گوسفندی که از گله جدا شود، احتمال رفتنش زیر تیغ قصاب بیشتر است. می‌توانستم ببینم که توی راهرو، کنار دیوار، تک و توک کسانی با چشمان بسته رو به دیوار ایستاده‌اند. کسانی که متعلق به قطار ما نبودند. آدم‌های درهم تا شده، مجسمه‌های رنج، تردید، حسرت و هراس با دست‌های آویزان بر پهلوها، سرهایی فروافتاده روی سینه‌ها و گم شده در عمیق‌ترین افکاری که سطح نداشت. دخترها و زنها در سیاهی چادرهای‌شان شق ورق‌تر به نظر می‌رسیدند. رفت و آمدها کم و زیاد می‌شدند. یکی از میان ما گفت: "برادر دستشویی دارم" نگهبانی از پشت سر شلاقش را به صدا در آورد: "کی بود؟" جوابی نیامد. "دستشویی دارم" با لحنی آرام‌تر گفت: "فعلا بشین. همیشه!" چه مدت زمانی گذشت؟ نمی‌دانم. از بیرون صدای موتور ماشین آمد. گوش به صدای جلو و عقب کردن، ترمز، گاز و بالاخره باز شدن در سپرده بودیم تا شاید از لابلای آن‌ها به معمای آن شب پاسخی بیاییم. سه چهار نفر با سروصدا وارد شدند و داخل اطاق ته راهرو گم شدند. چند دقیقه بعد هفت هشت نفر از اطاق خارج شدند و دستورات شروع شد: "بلند شوید، دست رو شونه... از این طرف... نه! از این طرف نه... از اون طرف" ریختگی و واریختگی دوباره شروع شد. گیجی بار دیگر هجوم آورد. طول سالن را که طی کردیم، دیدم که به طرف محوطه‌ای باز می‌رویم. خوشحال شدم که باز هم هوای بیرون، هوای تابستان، هوای شمیران را در ریه‌هایم خواهم کشید. اما اشتباه کرده بودم. پشت دو دستگاه مینی‌بوس را تا پاشنه در چسبانده بودند. با چشم بسته

سوار شدن کار راحتی نبود. روی هم می افتادیم. پای همدیگر را لگد می کردیم. در تاریکی با نوک پنجه دنبال دم پائی های در آمده از پا می گشتیم، هول می دادیم و هول داده می شدیم تا این که بالاخره سوارمان کردند. هر دو مینی بوس تقریباً همزمان پر شدند. من جزو آخرین نفرات بودم. "کجا می برندمان؟" این را دیگر نخوانده بودیم. داخل مینی بوس نگهبان و پاسداری نبود. بعضی ها چشم بندها را بالا زدند. یکی پرسید: "کجا می برند؟" حدس زدن ها شروع شد: "بند دیگه...". یکی دیگر گفت: "آزادمون می کنن" دیگری گفت: "اطاق گاز" کسی حدس زد: "قزلحصار" بیشتر سئوال ها و شوخی ها را جوانترها داشتند. من می خواستم حواسم متمرکز باشد. چرتکه ام جواب نمی داد. فکر کردم: "شاید همه این کارها برای فیلم کردن ماست... اما نه! بازجویی در کار نیست." هیچ حدسی با واقعیت جور در نمی آمد. این یعنی سرگیجه. یعنی دلشوره: "نکنند اعدامان کنند؟" ولی نه. من که هنوز دادگاه نرفته ام، هنوز وصیت ننوشته ام.

در مینی بوس دوباره باز شد و پاسداری شیلنگ به دست خودش را کنارمان چپاند. دو نفر دیگرشان کنار راننده نشستند. ماشین ها استارت زدند و پشت سر هم راه افتادند. چشم بندها پائین آمده بود. تیرهای مهتابی از کنار پنجره های مینی بوس فرار می کردند. نورشان نزدیک و سپس به سرعت دور می شد. از هیچ دروازه ای خارج نشدیم. در چشم بر هم زدنی مسیر طی شد. می ترسیدم بفهمند چشم بندم نازک است و همه چیز را می بینم. ولی ترسم بیهوده بود. کسی به فکر چشم بندها نبود. قلبم به شدت می زد. خدا را شکر که اسهال نشدم. در شرایط دلهره و اضطراب، آدمها یا اسهال می شوند یا یبوست می گیرند. من جزو رسته ی اسهالی ها هستم. ولی خوشبختانه این بار گویا شانس آوردم. مینی بوس وارد خاکی شد و ترس و دلهره فزونی گرفت. خاکی یعنی بیابان. یعنی آن ته. یعنی دور از بندها. یعنی تیرباران. ولی آخر من که کاری نکرده ام. هنوز دادگاه نرفته ام. هنوز وصیت ننوشته ام. حداقل چند خط برای همسرم شهناز که بعد از من شوهر کند و هر از گاهی هم یاد من باشد. برای پسرم سیاوش، که کمتر از دو سال دارد. کاش بتوانم برایش بنویسم که هم خودش را دوست دارم و هم اسمش را. اسمش را از شاهنامه برداشته ام. شاهنامه یعنی سعید سلطانیپور.



یعنی مظلومیت سیاوش. یعنی تصمیمی که پیش از ازدواج گرفتم که اسم پسر من را سیاوش بگذارم. لب‌هایم خشک شده بودند. سعی می‌کردم با نوک زبانم خیس‌شان کنم ولی زبانم خشک‌تر بود. کپ کرده‌ام، ترسیده‌ام؟ قاطی کرده‌ام؟ شوکه شده‌ام؟ قطعاً شوکه هستم. مینی بوس‌ها ایستادند و درها باز شدند. دستوری کوتاه اعلام کرد: "پائین نیاین!" درها باز بود و سرها پائین. همه در خودشان فرو رفته بودند. من هم مثل همه. همه جا خاکی و هوا پر از گرد و غبار بود. نور مهتابی‌ها خاکی بود. آدم‌ها خاکی بودند. سرم را بالا آوردم. کسی اعتراض نکرد. کمی بیشتر و باز هم بیشتر و ناگهان نگاهم منجمد شد. همه چیز را همانگونه به خاطر دارم که بود. مثل فیلمی که دائم تکرار می‌شود: چشم‌هایم باور نمی‌کنند. تراکت روی چشم‌هایم باور نمی‌کنند. رنگ سفید راست باور نمی‌کند. رنگ قرمز چپ باور نمی‌کند. بیست سی نفر به فاصله چند متر کنار هم ردیف ایستاده‌اند. همه‌شان چشم‌بند دارند. دست‌هایشان از پشت بسته است؟ نمی‌دانم. فقط می‌بینم که ردیف ایستاده‌اند و مقابلشان فوجی از آدم‌های مسلح منتظرند. قطار داخل مینی‌بوس هنوز بی‌خبر است. در هم فرو رفته و در هم پیچیده، در انتظار سرنوشت نامعلوم خود است. بی‌خبر از همه‌چیز. خوشا بی‌خبری. اولین بار است که از داشتن چنین چشم‌بندی پشیمانم. سرم را روی پاهایم خم می‌کنم. چشم‌هایم را می‌بندم. در سیاه‌چالی بی‌انتها سقوط می‌کنم. صداها محو می‌شوند. با فشار بیشتر پلک‌هایم جهان تاریک‌تر و تاریک‌تر می‌شود. بیهوش نشده‌ام. این را می‌فهمم. اما مرده‌ام. این را هم می‌فهمم. پوک و خالی شدنم، فروریختن خودم در خودم و توقف جریان گردش خون در رگ‌هایم را احساس می‌کنم. صدای شلیک را می‌شنوم. چند نفری از داخل مینی‌بوس مثل آوار روی من فرو می‌ریزند. سرم را بالا می‌آورم و چشم‌هایم را کامل باز می‌کنم. بیرون، در آن صف محتضر، چند نفر بر زمین افتاده‌اند و چند نفر در حال افتادن هستند، گوئی که عجله‌ای در افتادن ندارند. صداها در هم قاطی می‌شوند. صدای گنگدن، صدای تیراندازی، صدای ناله یا شعار یا فغان، نمی‌دانم. اما صدایی رسا بر همه‌ی آن‌ها غلبه می‌کند، در تمام جهان می‌پیچد، همه‌ی صداها را همه‌ی دنیا را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد، سر و صدای شلیک‌ها را، آه و ناله و شاید شعارها را: **مادر!** سرودی تک‌کلمه‌ای که بار سنگین همه‌ی مفاهیم دنیا را در خود حمل می‌کند. اما این که کلمه نبود،

ندا نبود، پس چه بود؟ فشرده‌ای از همه‌ی آرزوهای از دست رفته؟ عاطفه‌ی تیرباران شده؟ حسرت؟ اشتیاق؟ شوقی عظیم برای جا گرفتن در امن‌ترین پناهگاه جهان؟ و چرا چنین رسا؟ نکند همه، از قطار داخل مینی‌بوس که مثل ماهی گرفته شده از آب در تشنج بود تا آن ردیف فرو ریخته که با پنجه‌هایش خاک را و زمین را می‌خراشید، یک‌صدا آن سرود تک کلمه‌ای را فریاد زده‌اند؟ سرودی که هنوز در سر من طنین دارد. مثل پژواک فریادی در کوه، می‌رود و برمی‌گردد و در هر رفت و برگشت مثل خراش روی خراش دردناک‌تر می‌شود. دو نفر پاسدار پریدند جلوی مینی‌بوس. تیر می‌زدند. تیر خلاص. با طپانچه، با تفنگ. کسی ناله کرد: "آی پام!" و صدای دیگری داد زد: "این هنوز زنده است!" همه می‌دویدند، تیر می‌زدند. داد و بی‌داد می‌کردند. مراسم تیرباران مثل فیلم‌ها نبود. مثل "خرمگس" نبود. خیلی‌ها زنده بودند. یک تیر اینجا، یک تک تیر آنجا. فقط ما نبودیم که وحشت کرده بودیم. پاسدارها، حاجی‌ها و نگهبان‌ها نیز هراسان بودند و در دویدن‌های بی‌هدف و سرگردانشان وحشت پخش می‌کردند. زدن تیر خلاص خیلی طول کشید. مثل این که کسی نمی‌خواست بمیرد. مثل این بود که کسی تیراندازی بلد نبود. به احتمال زیاد خیلی‌هاشان اولین باری بود که آدم می‌کشند و هنوز بلد نبودند. بدون نشانه‌گیری تیراندازی می‌کردند. زجرکش می‌کردند. ماجرا چقدر طول کشید؟ نمی‌دانم. لعنت بر زمان! لعنت بر این دهشتناک‌ترین پدیده. ولی خیلی طول کشید. خیلی که اندازه ندارد. خیلی که ثانیه و دقیقه ندارد. میدان تیرباران نبود. میدان جنگ بود. همه جا پر از گرد و غبار شده بود. گرد و غبار سفید در چشم راست، گرد و غبار سرخ در چشم چپ. دو پاسدار مسلح هنوز در مینی‌بوس بودند. همه می‌لرزیدیم. کسی حرف نمی‌زد. ولی سکوت نیز نبود. الفاظی، صداگونه‌هایی از میان لب‌ها، از درون دندان‌ها، از گردوغبار پرشده در گلوها و از بغض و وحشت‌هایمان بیرون می‌زد. صدای انسانی نبود. این را کاملاً به خاطر دارم. در گلویم صدایی حیوانی، شبیه به خرخر موج می‌زد. بیرون از مینی‌بوس تدریجاً آرام شد. صدای الله‌اکبر، صلوات، شعارهای نماز جمع‌های، اصوات فتح جایگزین صدای گلوله و ناله شد. معنی‌اش این بود که دوباره بر همه چیز و همه‌جا مسلط هستند. آن دست‌پاچگی، آن سراسیمگی بعد از آن آخرین تک‌تیرها، به جشن فتح‌المبین منتهی شده بود.

لای خرخرهای گلویم شنیدم که گفتم: نوبت ماست. دیگر نمی‌ترسیدم. نه آن که نترس بودم. ترس را گم کرده بودم. همه‌ی حس‌هایم را گم کرده بودم. فاصله‌های میان ترس، خشم، زبونی و بی‌پروایی را گم کرده بودم. شوکه شده بودم. وقتی حاجی‌ها آمدند و گفتند: بیا بپایند، من مرده بودم. مرده‌ای که از ماشین پایین می‌آمد. می‌رفت تا در صف قرار بگیرد و برای قرار گرفتن در صف تیرباران شدگان، باید راه برود. من مرده‌ای بودم که می‌توانست راه برود. اگر کسی آنجا بود و می‌خواست مرا برای دیگران غایب توضیح دهد، شاید می‌گفت: استوار در صف ایستاد، گلوله خورد و جان باخت. چه قلبی! چه دروغی! من پیش از گلوله خوردن مرده بودم.

از مینی‌بوس پیاده شدیم. حاجی گفت: چشم‌پندها را بردارید. برداشتیم. آنهایی که از مینی‌بوس‌های دیگر پیاده شده بودند نیز به ما پیوستند. پاسدارها، نگهبان‌ها، سلاح‌به‌دست‌ها احاطه‌مان کرده بودند. یکی از آن میان گفت: "حالا نوبت شماست" یکی دیگر گفت: "نوبت شما هم همیشه" دست می‌انداختند. متلک می‌گفتند، خوشمزگی می‌کردند و با کلماتی مثل منافق، نجس و ضدانقلاب تفریح می‌کردند. انگار نه انگار که چند لحظه قبل مرتکب قتل و جنایت شده‌اند. انگار نه انگار که میلیون‌ها آرزوی بزرگ و کوچک، عاطفه‌های دور و نزدیک، شوق و حسرت را ناشیانه هدف گرفته و زجرکش کرده‌اند. باوجود این عجیب است که سروصدای‌شان آرامش می‌داد. اگر حرف می‌زدند، هر حرفی، بهتر از آن بود که ساکت باشند. سکوت، دهشت آن فضا را چندین برابر می‌کرد.

چهار دستگاه نیسان باری آمدند. بزرگ بودند و چادر داشتند. درهای آهنی کوتاهشان باز شد. حاجی گفت: "بروید جسدها رو بیارین بچنین توی اینا!" و به نیسان‌های باری اشاره کرد. دلم هوری ریخت. نمی‌خواستم به آن‌ها نزدیک شوم. شاید نمی‌خواستم تصاویر مبهم و سرخ و سفید آن دقایق را به تصاویر واضح سال‌های بعدی زندگی‌ام بدل کنم. شاید نمی‌خواستم مرگ را تا آن حد نزدیک لمس کنم. شاید نمی‌خواستم شیخ‌های تیره‌ای را که افتاده و در حال افتادن دیده بودم، به چهره‌های مشخص ذهنم بدل کنم. ولی مگر راه دیگری وجود داشت؟ هولمان دادند. یکی از هم‌اطاقی‌هایم را دیدم. چشم در چشم شدیم، نگاهمان از هم دور شد، از کنار هم لیز خورد و رد شد. سرهایمان را پائین

انداختیم. فهمیدیم بدتر از مرگی هم وجود دارد. به ناگزیر رفتیم طرف افتاده‌ها، در هم گره خورده‌ها، جان سپرده‌ها: "بلند کنین بذارین توی ماشین. یکی از این‌ور بگیره یکی از اونور" بالای سر اولی بودم. کاش طرف پا قرار می‌گرفتم. به صورتش نگاه نکردم. سرش پیچیده بود. دستهایم را بر دم زیر بغلش. داغ و خیس بود. آنکس که طرف پا قرار گرفته بود، ابا داشت که دست بزند. بدن را که بلند کردم، پاها هنوز روی زمین بود. با التماس، تشر و لحنی گرفتار در کوچهی بن‌بست لاعلاجی گفتم: "بلند کن" خم شد و پاها را گرفت و بلند کرد. می‌لرزید. من نمی‌لرزیدم. ده متر با وانت فاصله داشتیم. اولی را داخل ماشین گذاشتیم. بطرز حیرت آوری سنگین بود. آرام و با احتیاط بالا رفتم و او را تا ته ماشین کشاندم و جایش را راحت کردم. نباید زیر می‌ماند. چه فکر احمقانه‌ای! بعد به سرعت پائین پریدم. آنکس که به من کمک کرده بود، نبود. رفته بود. یکی دیگر را پیدا کردم. دستش را کشیدم و رفتیم آن وسط‌ها. جسدها حمل می‌شد. به سختی، به کندی. همه تنبل بودند. همه بی‌رمق بودند. صورت‌ها و دست‌ها را نگاه نمی‌کردم. پیراهن‌های سیاه، آبی، چهارخانه، راه‌راه، قهوه‌ای، شلوارهای پارچه‌ای، جین، مخملی، کردی و دمپایی‌هایی که همه جا ولو بودند. دو سه جفت دمپایی جمع کردم. پاسداری گفت: "بندازشون پائین!" انداختم. یک جسد دیگر. مثل پر سبک بود. بدنش هنوز گرم بود. دستهایم خیس خون شده بود. مالیدم به آستینش. می‌ترسیدم از انگشتهایم چکه کند. عرق کرده بودم. داشتم کار می‌کردم. کار دشمن ترس است. کار کردن را دوست دارم. شاید پنج جسد را از طرف سر گرفتم. به دیگران اعتماد نداشتم. می‌ترسیدم سرهایشان به زمین مالیده شود. یکی را دیدم که استفراغ می‌کرد. یکی دیگر را دیدم که گریه می‌کرد. گریه‌ای بی‌صدا و معصومانه. سه دستگاه نیشان باری پر شده بود. پر دست‌ها، پاها، سرها، بدن‌ها و زخم‌های خون‌چکانی که در هم گره خورده بودند و دیگر معلوم نبود، کدام متعلق به کیست. کاش می‌شد بالا بروم و آن‌ها را مرتب کنار هم بچینم، همانطور که در اطاق بند، کنار هم چیده می‌شدیم و می‌خواستیم. ولی چه نتیجه‌ای داشت؟ که چی؟ آنها دیگر نبودند. رفته بودند. از دست رفته بودند. جای احساسات نبود. آخرین جسد که حمل شد، برایمان قطعی شده بود که آن شب ما را اعدام نخواهند کرد. اعتراف می‌کنم حس خوبی بود.

بی شرفیست نه؟ ولی این حس را داشتم. وانت‌ها پر شده بودند. شش دستگاه وانت پر از جسد. حتی یک چهره از آن همه چهره‌ی خاموش را نگاه نکرده بودم. نمی‌خواستم ببینم. سال‌ها به این موضوع فکر کردم که چرا؟ آیا نمی‌خواستم کنجکاوای کنم؟ خجالت می‌کشیدم؟ یا شاید می‌ترسیدم. مگر نه این که صورت‌ها، چشم‌ها، لب‌ها، گونه‌ها و چانه‌ها یعنی احمد، کریم، محمود، داریوش، سهراب؟ نه! نمی‌خواستم بدانم چه کسانی هستند.

در حالی که روی وانت‌ها چادر کشیده می‌شد، دوباره ما را جمع کردند و داخل همان مینی‌بوس‌هایی که درشان از پشت باز می‌شد، تلبارمان کردند و گفتند که "چشم‌بندها را ببندید!" بستیم. کار و تلاش کمک کرده بود از شوک در آییم. درها که بسته شد، دوباره وارد شوک شدیم. اما این شوک با اولی تفاوت داشت. بی‌حس، بی‌روح، بی‌معنا، بی‌آینده و خاموش چون مرگ، به جایی در پشت چشم‌بند خیره شده بودیم. این بار جلوی بندها پیاده‌مان کردند. همه را. نگهبان‌ها بودند و جسدهای ایستاده ما. بندها را صدا کردند: "بند ۲ بالا اونور... بند ۳ پائین... بند ۱... بالا...". پاهای خسته و بی‌رمقمان جسدهایمان را می‌کشید. مستقیم به طرف دستشویی نگهبان هدایت‌مان کردند. نمی‌دانم برگشتنی باما مهربان بودند یا غرولندها و دادویدادهای معمول را دیگر نمی‌شنیدیم. غرق در فکر بودیم. گفتند: "سه دقیقه وقت دارید" وارد دستشویی شدیم. دست‌هایم را برای اولین بار در نور کم‌رمق دستشویی نگاه کردم. آغشته به خون بودند. خون خشک که قهوه‌ای شده بود. واقعا این‌ها دست‌های من بودند؟ دست‌هایم را خیس کردم، مالیدم، شستم، روی زمین نشستم و به کف زیر و سیمانی مالیدم. یکی از ما صابون دستش بود. منتظر شدم کارش تمام شود و گرفتم. به حالتی هیستریک مالیدم، شستم، آب، صابون، دوباره روی زمین مالیدم. تشر نگهبان دوباره ما را به خودمان برگرداند: "وقت تموم شده، چیکار می‌کنین؟ غسل می‌کنین؟" خون دست‌ها پاک شده بودند. آستینم هنوز خونی بود و از همه بدتر زیر ناخن‌ها. ما سه نفر را دوباره به اطاقمان برگرداندند. در راه دزدکی همدیگر را نگاه کردیم و توانستیم خود را در آینه‌ی همدیگر ببینیم. رنگ پریده، بی‌رمق، با چشم‌هایی خاموش و خالی از زندگی. ساعت حدود دوازده بود که در اطاق را باز کردند و ما را داخل اطاق هول دادند. ساکنین اطاق نیم‌خیز شده بودند. آن

شب کسی نخوابیده بود. زندانی طالع خود را در آنچه بر دیگری گذشته است می‌خواند و همه آن شب منتظر بودند ببینند سرنوشت‌شان چه رقم تازه‌ای خورده است. در بسته شد و نگهبان از سوراخ در آهسته گفت: "بخوابید!" ما سه نفر، هر یک در گوشه‌ای دور از هم خزیدیم. نگاه‌های پرسش‌گر ساکنین اطاق هنوز روی ما دوخته شده بود. اول از همه من شروع کردم. نه با زبان و کلمه، فقط دست‌هایم را رو به جلو گرفتم تا همه ببینند ولی نتوانستم چیزی بگویم. بغض امان نمی‌داد. اطاق نیمه تاریک بود و کسی نتوانست طالع خود را در دست‌های من ببیند. یکی از دوستانم پرسید: "کجا بودین؟" گفتم: "دست‌هایم را نگاه کن! خونی هستند. نمی‌بینی؟" و ناخن‌هایم را نشان دادم. یکی از ما سه نفر، سرش را روی شانه برادرش که از زندانیان سیاسی خوشنام زمان شاه بود گذاشته و های های گریه می‌کرد. دانه‌های درشت اشک بر شانه‌های برادرش می‌ریخت. نفر سوم به نجوا ماجرا را برای چند نفری که دورش بودند تعریف می‌کرد. شوک ما واگیر داشت، اما یکی از باتجربه‌ترها از آن میان گفت: "بخوابیم فردا حرف می‌زنیم" زیر پتوها خزیدیم. آمدم چیزی بگویم، بغل دستی به سکوت دعوتم کرد. احتیاج داشتم که حرف بزنم، کابوس را در کلمات وارد کنم و از خود دور کنم. ولی او در را نشان داد و ساکت کرد. سرم را زیر پتو بردم و سعی کردم بخوابم. آن شب نه گریه‌ای، نه فکری و نه حسی. خواب و فقط خواب.